

فصل اول

من هم آدمی هستم معمولی مثل دیگران شاید بارها و بارها از کنار این و آن رد شده باشم بی آن که کسی به خود بگوید این موجود چقدر معمولی است و چقدر هم که من به این همه معمولی بودن خود مفتخرم. گویا در این دنیا فقط من هستم که معمولی ام با شکل و شمایلی معمولی، اخلاق و منش معمولی، در خانواده معمولی، با یک زندگی معمولی. هیچ چیز خاصی نیست که باعث برهم خوردن این معمولی ها بشود درست همان چیزی که من خواهان آن هستم... و این کلمه شش حرفی بهترین اصل زندگی من است. مگر همه باید غیرعادی و نابغه باشند و یا همه انیشتن و فیثاغورث و جرج واشنگتن و یا رضازاده؟ اگر ما مردم معمولی نباشیم ناپلئون بر که حکومت کند و ادیسون برای که برق را اختراع کند؟ دنیا پر است از آدم های معمولی، آدم هایی که در خیابان از کنارمان می گذرند. آدم های درون بقالی فروشگاه، نمایشگاه، آرایشگاه، از میان آنها چند نفر را می شناسید که مشهور و نامی باشند شاید به انگشتان یک دست هم نرسد. این اصل همه زندگی من است که «قشر معمولی از قشر افتخار آفرین مهم تر است» و چقدر هم که «فلسفه زندگی من مسخره است» این جمله آخر از سمیراست تا من درباره ی مزایای معمولی بودن حرف می زنم می گوید «خانم میکروفون خدمتتون بدم» و یا این که «از منبر بیا

پایین جونِ مادرت» زهرا هم اعتقاد راسخ دارد که سرم وحشتناک بوی قورمه سبزی می دهد، اما مگر آنها کیستند جز یک مشت انسان معمولی. من در یک خانواده معمولی که از نظر اقتصادی کمی - شاید هم بیشتر از کمی - از معمولی پایین تر به دنیا آمدم. پدرم غلام رضا از خانواده ای شلوغ و پرجمعیتی بود که بیست سال قبل با مادرم سیمین که از خانواده شلوغ تری بود ازدواج کرد. هنوز یک سال از این وصلت میمون نگذشته بود که صدای جیغ در بیمارستان پیچید. طفلک مادرم وا رفت نه ماه منتظر یک کاکل زری بود اما گیس گلابتون از آب درآمد و دنیا به قدم های زهرا خانم مزین شد وقتی که زهرا چهار ساله شد مادر باز رخت و لباس نوزادی دوخت و نه ماه منتظر ماند تا به قول عامه جنسش جورشود و این دفعه پسرش قدم به تخم چشم کره خاکی بنهد و در روزی که فقط هر چهار سال یکبار اتفاق می افتد یعنی سی ام اسفند این نوگل خندان و این شهید شیراز و این عرق بیدمشک که من باشم به دنیا آمدم. بدجوری تو ذوق مادرزدم اما پدرم نه، او راضی بود به رضای خدا. شاید این روز یکی از بدترین روزهای زندگی مادرم بود. آخر مگر می شود زن برادرش اقدس، خواهرش طوبی همه و همه پسرزا و او فقط دخترزا باشد؟! چند سال بعد بالاخره انتظارها بارنشست و متبرک و مقدس ترین موجود کره خاکی در نظر مادرم به دنیا آمد و با ورود سعید همای سعادت بر سر خانه مان فرود آمد اما دو دختر و یک پسر؟! جل الخالق، مادرم حتماً باید دو دختر و دو پسر داشته باشد. چند سال بعد باز هم لباس نوزادی دوخت و وقتی بعد از سزارین چشم باز کرد پرستار حامل این خبر خوب برای مادر بود که مژده خانم به دنیا آمده و این یعنی کنف شدن و دیگر ریسک پسر دار شدن را به جان نخریدن و این طوری بود که خانواده دو نفری آنها به شش نفری تبدیل شد اما با مرگ نابهنگام پدر گرد یتیمی بر تن و

جان مان نشست و خانواده شش نفری مان پنج نفره شد... این از خانواده معمولی.

البته تنها خانواده مان معمولی نیست خانه مان هم معمولی است. این خانه فراز و نشیب زیاد گذرانده. وقتی آقا سعید به دنیا آمد از آنجایی که پا قدم پسر ها شگون دارد، پدر با کلی قرض و وام و بدهی زمینی به مساحت سیصد متر خرید. همه می گفتند که خوب خریده، در عرض دو ماه اول توانست دیواری دور آن بکشد، اما خیلی زودتر از آن چه که فکر می کرد طلبکارها مقابل در صف کشیدند. حال او بود و جیب خالی و کفگیر ته دیگ خورده، پولی در بساط نداشت که خانه را بسازد به خاطر همین با شخصی به نام آقای مرتضوی شریک شد. ساخت از او زمین از پدرم به شرط این که دو طبقه ساخته شود و طبقه پایین هم از آن آقای مرتضوی باشد و حیاط هم شریک، باز هم کاجی به از هیجی. یک سال بعد ما قدم در خانه نهادیم خانه ای صدمتری که از یک هال و دو اتاق خواب بزرگ و آشپزخانه ای دلباز تشکیل می شد. از همان ابتدا من و زهرا را درون یکی از اتاق ها انداختند اتاقی که رو به حیاط و کوچه پنجره بزرگی داشت. سه سال بعد آقای مرتضوی بی خبر از ما خانه را به آقای بهمنی فروخت. آنها بیشتر به قوم تاتار شبیه بودند. خانم بهمنی تن صدای بلندی داشت و وقتی که با تلفن شمالی حرف می زد، تا خود شمال بی احتیاج به سیم شنیده می شد. روزی که آنها خانه را به خانواده احمدی فروختند. ما فقط جشن نگرفتیم، اما نه به آن شوری شور و نه به این... خانواده احمدی دو فرزند داشتند خانم احمدی هم مرتب بالا می آمد و به مادر می گفت «به بچه هایتان بگویند این طوری بدو بدو نکنند.» اما بالاخره او و مادر با هم جور شدند. اما من هیچ وقت چشم دیدن بنفشه را نداشتم، هم سن و سال بودیم و او همشبه پز مدادرنگی و بلوزش رو می داد. با این حال یکی

از به یادماندنی‌ترین روزهای زندگیم را آقای احمدی ورق زد آن هم روزی که باران می‌آمد من و دخترش را با شورلت به مدرسه رساند. آن روز کلی در مدرسه فخر فروختم، انگار شورلت مال پدرم و آقای احمدی هم راننده پدرم است. کاش آقای احمدی می‌دانست با همین کار کوچک چه جایی در دل این دختر ندید و بدید باز کرده. دو سال با بنفشه هم‌کلاس بودم تا این‌که چهارم را پشت سر گذاشتیم آن هم چه چهارمی! درست همان سالی بود که زمستانش پدر بیچاره‌مان از داربست افتاد و مرد، همیشه از عدد چهار بدم می‌آید.

خرداد همان سال فهمیدم که آقای احمدی قرار است ساکن دبی شود. آخرش نفهمیدم این دبی مگر جز ساختمان‌های بزرگ چه جذابیتی دارد! چقدر از دبی بدم می‌آید. خانه را به چند بنگاه‌دار سفارش کرد و تیرماه بود که از پشت پنجره شاهد اسباب‌کشی احمدی‌ها و اسباب آوردن شایان‌ها بودیم. من و زهرا از پشت شیشه تکان نمی‌خوردیم، وضع‌شان معمولی بود اما از همه‌ی افرادی که تا آن روز قدم در این خانه نهاده بودند وضع‌شان کمی از معمولی بالاتر بود برای اولین بار آن زمان یخچال فریزر دودر که با فشاری آب سرد تحویل آدم می‌داد را دیدم. آقای شایان برعکس آقای احمدی قذبلند با موهای جوگندمی بود. نمی‌دانم چرا تا او را دیدم به یاد یکی از هنرپیشه‌های مسن تلویزیون افتادم. خانم شایان مانتوی سرمه‌ای به تن داشت و مرتب سفارش پایه مبل و میزش را می‌کرد و من از بالا ادایش را در می‌آوردم و زهرا از خنده روده‌بر می‌شد، چشم‌غره‌های مادر هم کاری از پیش نمی‌برد. می‌گفتند آقای شایان هم دو فرزند دارد اما ما سه تا دیدیم و راست یا دروغش پای همان‌هایی که می‌گفتند دو فرزند دارد. اگر واقعاً دو فرزند داشت، پس طبقه پایین به ناف خانواده‌هایی که فرزند کمتر زندگی بهتر را شعار خود کرده‌اند گره خورده

بود. چند روز بعد من و سعید مثل تمام تابستان‌ها به یکی از روستاهای اطراف شیراز که خانه پدربزرگ‌مان بود رفتیم. در میان تمام افراد فامیل پدری پرفیس و افاده‌مان که به پول‌شان می‌نازند فقط او را دوست داشتم و عمه جمیله کویت نشینم را، از خانواده مادریم هم دو خاله کوچک ترم را و کمی هم دایی حسن را. تابستان همیشه برای من و سعید بوی بازی و صحرا و روستا را می‌داد و برای زهرا و مژده بوی خانه‌نشینی، آنها واقعاً بچه‌ننه هستند و دل، جدا شدن از مادر را ندارند. وقتی از سفر دو ماهه برگشتیم درون حیات متوجه دختر بچه‌ای هم سن و سال خود و صدای هیاهو شدم. می‌دانستم خانواده شایان بچه کوچک ندارند! از زهرا پرسیدم که دنیا دست کیست؟ گفت که همسایه‌های جدید هستند. گویا بالاخره طلسم فرزند کمتر زندگی بهتر هم شکست. زهرا گفت که پسر بزرگ آقای شایان امسال دانشگاه قبول شده است، از آنجایی هم که هوای شیراز ماشاءالله هزار ماشاءالله خیلی خیلی از هوای تهران بهتر است و اصلاً و اصلاً هم آلودگی در آن‌جا معنایی ندارد، خانم شایان ناراحتی قلبی‌اش را بهانه کرده و به دنبال پسرش به شیراز رفته است، آن هم درحالی‌که تازه دو ماه بود از شیراز آمده بودند. مادر با چشم‌غره به زهرا گفت که مردم را مسخره نکن. زهرا سکوت کرد و به جایش من گفتم حتماً با پسر بچه‌ننه‌اش رفته که توی هوای پاک شیراز یک دفعه نچاد که چشم‌غره این بار نصیب من شد، اما مگر دروغ می‌گفتم. چقدر از این مادرهای پسر دوست بدم می‌آید، اگر می‌توانستند پوتین می‌پوشیدند و همراه پسرهای‌شان به سربازی می‌رفتند.

البته رفتن خانواده شایان برای هر کسی بد بود برای من که خوب شد چون با فرزند بزرگ همسایه جدیدمان که در حقیقت مستأجر خانواده‌ی شایان بودند روی هم ریختم و سمیرا بهترین و نزدیک‌ترین دوست در

تمام دوران زندگیم شد و خانم سماوات برای مادرم، سینا هم با سعید کوچه را بر سر نهادند و این ابتدای انس و الفت دو خانواده بود. از آن روز تا به حال چندین سال گذشته و دیگر من آن بچه‌ی پنجم ابتدایی نیستم، بلکه اگر خدا بخواهد و تجدید نیاورم امسال اول دبیرستان را پشت سر می‌نهم. از مرحله کودکی مدت‌هاست که به نوجوانی قدم نهاده‌ام. البته دو چیز تغییر نکرده، یکی این‌که هنوز هم معمولی هستم و دوم این‌که هرگاه ماشین شورلت می‌بینم از یادآوری خاطره‌ای شیرین لبم به تبسم می‌نشیند.

اردیبهشت گرمی بود، صدای ماشین‌هایی که در خیابان میوه و سبزیجات می‌فروختند در میان صدای هیاهوی بچه‌های کلاس گم شده بود. از خوشحالی بال درآورده بودم، آخه دیشب لای کتاب ریاضی را باز هم نکرده بودم و امروز از بچه‌ها شنیده‌ام که امتحان داریم و بعد در زنگ اول فهمیدم معلم جغرافی‌مان خانم کریمی که با کلاس دیگری برنامه داشت نیامده. مهتاب به میز آخر رفته و پریسا موهایش را می‌بافت. سعیده درباره‌ی نامزدش با فاطمه صحبت می‌کرد، سمیه مازیک برداشته بود و روی تخته کلاس برای دل خود شعر می‌نوشت و راضیه با صدای بلند آواز می‌خواند و اطرافیان‌ش تشویقش می‌کردند و برایش هورا می‌کشیدند. عزیزاده و منیژه، دو درس‌خوان کلاس هم آرایه‌های ادبی تمرین می‌کردند. هرکس به نوعی مشغول بود و من باز برای سمیرا از خوبی‌های انسان معمولی کنفراس می‌دادم و شاگرد معمولی را مثال می‌زدم که برعکس شاگرد نابغه، همیشه نمراتش پانزده به اضافه یا منهای یک می‌باشد. سمیرا که همیشه نمراتش حول و حوش هیجده بود گفت: — پس به این خاطره که خانم به خودش زحمت نمی‌ده بیشتر بخونه.

— بیشتر بخونم که چی بشه می‌خوام دیپلم بگیرم که با ده هم می‌شه گرفت.

سمیرا موهایش را از گوشه مقنعه داخل برد و گفت: پس دانشگاه چی؟

— خدا پدرت رو بیامرزه من حوصله دانشگاه را ندارم، مگه همه آدم‌ها باید دکتر و مهندس و مدیر بشن.

او دستش را زیر چانه‌اش نهاد و گفت: تو اصلاً نقشه‌ات برای آینده چیه؟

— تو از کجا می‌دونی که یک ساعت دیگه زلزله نمی‌آد و همه ما نمی‌میریم. شنیدی که گفتند، در صد وقوع زلزله زیاده! من وقت فکر کردن به آینده‌رو ندارم، اصل حاله.

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت: پس با این حساب چند سال بعد که دیپلم گرفتی می‌خواهی بشینی ور دل مامانت.

— همین‌طوره.

— و گوش به زنگ که آقای دکتر مهندسی...

وسط حرفش پریدم و گفتم: دکتر و مهندس نه، چرا همه باید زن دکتر و مهندس بشن. دکتر و مهندس چند ساعت توی روز کار می‌کنند بقیه‌اش عیاشی، اما کارگر جماعت بیچاره از صبح تا شب جون می‌کنه و وقتی هم می‌آد خونه اون‌قدر خسته است که نای حرف زدن هم نداره.

— می‌خوای زن کارگر بشی؟

— نه کارگر نه...

گویا مچ گرفته هیجان‌زده وسط حرفم پرید و گفت: دیدی فقط شعار می‌دی اما وقتی پای عمل که...

این دفعه نوبت من بود وسط حرفش بپریم، گفتم: نه می‌خواستم بگم که

من اصولاً آبدارچی رو بیشتر می‌پسندم.

با تعجب گفت: چرا؟

— سیاست دارم خانم چون وقتی شب خسته و کوفته بیاد خونه و بگه ضعیفه یک استکان چای بده درجا می‌گم تو که از صبح تا شب چای به دست مردم می‌دی، قربون دستت پاشو برو یک استکان برای خودت بریز یکی هم برای من.

سمیرا بنا به عادتش با صدای بلند شروع به خندیدن کرد و در همین لحظه خانم کریمی وارد شد و همه وا رفتیم. با این‌که سمیرا دختر درس‌خوانی بود اما همین خنده بلندش که تا طبقه سوم به گوش می‌رسید، دردسرساز شد و خانم کریمی با اولین کار ضرب‌شصتی به او نشان داد و او را از کلاس بیرون انداخت. عذاب‌وجدان ره‌ایم نمی‌کرد، من باعث خنده او شده بودم. خانم کریمی نیم‌ساعت درباره‌ی انضباط و بی‌نظمی صحبت کرد و بعد گفت: ورقه‌ها روی میز.

اجازه گرفتم و برخاستم. گفت: چیه خانم حکمت؟

سر را به زیر انداختم و گفتم: خانم ما نخوندیم می‌شه امتحان ندیم؟ با عصبانیت گفت: یعنی چی! صاف تو چشمان من نگاه می‌کنه و می‌گه نخوندیم، از کلاس برو بیرون.

باید آموزش و پرورش در انتخاب معلمان که «مادران دوم» بچه‌ها هستند، تلاش بیشتری به خرج دهد. ما تا به حال چوپان دروغگو شنیده بودیم، اما معلم که دروغگو نمی‌شود. من کی درون چشمانش نگریستم، بلکه با حجب و حیای دروغی سر را پایین انداخته بودم. از کلاس بیرون آمدم و خندان با سمیرا کنار دیوار روی زمین نشستیم.

خاله طوبی مرتب می‌خندید و از شیرین‌کاری‌های پسرش هوشنگ می‌گفت. اصولاً خاله طوبی چندان خوش‌رو نیست، اما امروز مسئله فرق

می‌کرد. سه روز پیش دو دندان کاشته بود و می‌خواست دندان‌های جدیدش را به نمایش بگذارد. زهرا با سینی استکان چای آمد و به او و مادر تعارف کرد. خاله با به‌به و چه‌چه همیشگی گفت: ماشاءالله هزار ماشاءالله به عروس خوشگلم روز به روز داره قشنگ‌تر می‌شه.

زهرا با شرم گفت: خاله این حرف‌ها چیه؟

خاله طوبی با خنده‌ای که بی‌شباهت به هندل ماشین‌های قدیمی نبود گفت: مگه حرف بدی زدم خاله عقد دخترخاله پسرخاله رو تو آسمون‌ها بستند.

درحالی‌که سرم تو کتاب بود گفتم: اون عقد دخترعمو پسرعموئه نه دخترخاله، پسرخاله.

خاله باز خندید و گفت: چیه مریم جان صدات دراومد عیبی نداره خاله، هاشم‌رو هم دارم اون وقت با خواهرت جاری می‌شید.

با گفتن ایش برخاستم و به اتاق رفتم. صدای هیاهو از خیابان می‌آمد کنار پنجره ایستادم و به بیرون نگریستم این عادت‌م بود که همیشه دوست داشتم سر از کار همه در بیاورم. پس از مدتی زهرا داخل شد و گفت: — دختره‌ی خنگ باز هم رفتی کنار پنجره مامان بفهمه گیسات‌رو می‌بره.

همان‌جا کنار پنجره بر روی فرش نشستم و گفتم: کلاغ سیاه خبر نبره مامان نمی‌فهمه.

او کتابی در دست گرفت و شروع به خواندن کرد. پارسال که در دانشگاه قبول نشد، تصمیم راسخ گرفت که حتماً امسال قبول شود. پس از مدتی پرسید: چند تا امتحان دیگه داری؟

جواب دادم سه تا که با گفتن اشکالی داشتی بپرس، جواب می‌دم باز سرش را داخل کتاب برد.